

شماره یک - سال اول - اسفند ماه ۱۳۹۸



تمایز

ماهنامه تخصصی - دانشجویی رشته مدیریت فرهنگی و هنری

ماوکرونا

نقد فیلم: جوکر

معرفی کتاب: منگی

داستانک: حس دور، اما آشنا

و ...

سرمقاله ۳ / عطر خدا ۱۴ /

متن ادبی



نا امیدی



حس دور، اما آشنا ۵ / معرفی کتاب: منگی ۱۶ /

داستانک



ما و کرونا ۷ /

مجموعه یادداشت



نقد فیلم جوکر (۲۰۱۹) ۱۰ /



نشریه تمایز

ماهنامه دانشجویی مدیریت فرهنگی و هنری

سال اول / شماره اول / اسفند ماه ۱۳۹۸

@TAMAYOZ_MAG

صاحب امتیاز: انجمن علمی رشته مدیریت فرهنگی و

هنری دانشگاه علم و فرهنگ

مدیر مسؤول: نیلوفر فروغی

سر دبیر: سجاد محمدنژاد

مدیر داخلی: محدثه اسمعیل

ویراستاران: آیلین محمدزاده، فاطمه اکبری

هیئت تحریریه:

کیمیا ترکاشوند، سید امیر هاشمی، مهدیه شکراللهی،

سجاد محمد نژاد، فاطمه منفرد

جهت همکاری و ارتباط با ما در شبکه های

اجتماعی با آیدی

@TAMAYOZ_MAG_ADMIN

در تماس باشید.





سرمقاله

نامیدی

سجاد محمدنژاد



را پرداخت می کند اما در عوض سکوت پدر، مادر تمام جوان های این شهر را بر سر پسر می کوبد و در طول ترم هم مدام زندگی افراد مختلف را برای پسر مثال می زند. یک روز با لبخند می گوید راستی می دانی پسر خالات بعد از ظهرها سر کار می رود؟ خب بالاخره پسر باید خرج زندگی اش را خودش بدهد، یک روز دیگر با عصبانیت می گوید... خوب این جوان را در ذهن خود تصویر سازی کردید؟ جدای از خرج دانشگاه این جوان برای رسیدن به چیزی که علاقه دارد هم مقداری پول لازم دارد. حال این جوان می خواهد برای رها شدن از حرف های سرزنش بار خانواده و به دست آوردن مقداری پول برای رسیدن به علاقه اش کاری دست و پا کند. از کارهای با کلاس تر شروع می کند' بالاخره هرچه نباشد چند ماه دیگر مدرک کارشناسی اش حاضر و آماده است. فروشنده گی، پیک موتوری، منشی گری و... اما حتی کسی شاگرد نیمه وقت هم نمی خواهد. سطح کار را پایین آورده و به تراکت پخش کردن رو می آورد. حتی بازاریابی را هم امتحان می کند. درست است که این کارها به دلیل نداشتن

بسیاری از افراد قائل بر آن هستند که طرح مثال برای تعریف یک امر تنزل آن امر است و از جامعیت آن تعریف می کاهد اما گاهی اوقات می توان این فرضیه را رد کرد. به دلیل اینکه شاید در این فرضیه خلاقیت ذهن آدمی جایی نداشته باشد و مثال را محدود به حرفی که گفته می شود ببیند نه تصویری که شنونده از آن پیدا می کند و از این جهت خلاقیت ذهن مخاطب می تواند کمک شایانی به توضیح مسائل پیچیده بدهد و چه بسا مسائل را قابل درک تر و ملموس تر کند. من هم می خواهم راجع به مسئله ای صحبت کنم که تعریف آن بسیار سخت است. به همین جهت از خلاقیت ذهن مخاطب کمک گرفته و طرح مثال می کنم. جوان دانشجویی را در نظر بگیرید که در دانشگاهی نامعتبر برای فرار از حرف های خانواده و دوست و آشنا و در رشته ای که هیچ علاقه ای به آن ندارد تحصیل می کند. این فرد موظف است برای هر ترم هزینه زیادی پرداخت کند اما به دلیل اینکه نمی تواند کاری برای خودش پیدا کند مجبور است هزینه شهریه هر ترم را از پدرش بگیرد. پدر هر ترم با سکوت توامان با اخم شهریه



عوامل بیرونی برای این افراد متفاوت است. زندگی هایشان مهندسی شده نیست. هنوز زندگی هایشان تبدیل به صفر و یک نشده است. بروکراسی ادارات حوصله‌شان را سر می‌برد و هنوز برایشان عادی نشده است. این‌ها هنوز ابزار دست پول نشده‌اند و به پول به شکل یک وسیله نگاه می‌کنند نه ارباب. این آدم‌ها را در ایلات و عشایر می‌توانید پیدا کنید. در جایی که تمام زندگی‌شان را خودشان تأمین می‌کنند و وابستگی به جامعه موجود ندارند. این آدم‌ها زیر

فشار جامعه در شهر خفه می‌شوند چون باید ساختارهای موجود را قبول کنند. در شهر با قول و قسم زندانی مهریه آزاد نمی‌کنند با حرف کدخدا صاحب خانه از ریختن جهیزیه در کوچه منصرف نمی‌شود این‌جا نمی‌توانی شیر گاو را بدوشی تا کودکت گرسنه نماند و... مردم شهر دارند خفه می‌شوند از ناامیدی. بهترین زمان برای درک بهتر ناامیدی این روزها است. فقط کافیست چند ساعتی از قرنطینه خانگی خارج شویم و چهره مرده شهر را ببینیم یا نه اصلاً حالا که در قرنطینه هستیم سر به کتاب "منگی" بزنیم و ۱۰۹ صفحه از جامعه‌ای سیاه بخوانیم و یا با دیدن شخصیت جوکر یک فرد ناامید را با پوست و گوشتمان حس کنیم. محمود دولت‌آبادی در نون نوشتن چه دردناک می‌گوید: «وای بر ناامیدانی که ما هستیم. چون انسان ممکن است بتواند از شر طاعون نیمه جانی در ببرد، اما از شر ناامیدی ممکن نیست

جان به عافیت در ببرد. وای بر ناامیدانی که ما هستیم، با این نفرت و ناامیدی که چون بدترین بال‌ها در روح ما مردم رسوخ کرده و لحظه به لحظه فراگیرتر می‌شود، چه جور آینده‌ای در انتظار ما خواهد بود، چه جور آینده‌ای تدارک دیده شده؟ جنون، جنون، این مردم دارند دچار جنون نومیدی می‌شوند و... وای بر ناامیدانی که ما هستیم...»

ساعت کاری ممکن است با دانشگاه تداخل نداشته باشد اما هرکسی که ذره‌ای در این حیطة کار کرده می‌داند حقوق این کارها کفاف خرج رفت و آمد را هم نمی‌دهد. تازه اگر همان چندرغاز را هم پرداخت کنند! جرعه‌ای در ذهنش می‌زند: تاکسی اینترنتی! اما خب پدر ماشینش را می‌خواهد! خودش هم که... چرخه زیبایی در زندگی وی شکل گرفته است. یک جور دور تسلسل! علاقه او جای دیگری است

یک جور دور تسلسل!

علاقه او جای دیگری

است که پول رسیدن

به آن را ندارد. پول در

جایی است که دانشگاه

مانع رسیدن به آن

است! دانشگاه را هم

خانواده به او تحمیل

کرده‌اند! خانواده هم از او

می‌خواهند آدم مفیدی

باشد! مفید بودن او هم

در رسیدن به علاقه‌اش

است. در آخر این جوان در

برابر ساختارهای جامعه

شکست می‌خورد و این

نقطه نامش می‌شود

«ناامیدی».

که پول رسیدن به آن را ندارد. پول در جایی است که دانشگاه مانع رسیدن به آن است! دانشگاه را هم خانواده به او تحمیل کرده‌اند! خانواده هم از او می‌خواهند آدم مفیدی باشد! مفید بودن او هم در رسیدن به علاقه‌اش است. در آخر این جوان در برابر ساختارهای جامعه شکست می‌خورد و این نقطه نامش می‌شود «ناامیدی». وقتی کسی توسط مانع بیرونی از رسیدن به اهدافش منع شود احساس ناامیدی به او دست می‌دهد. حال موانع بیرونی می‌تواند هر عاملی باشد. روانشناسی خوش‌بینانه می‌خواهد از داخل بدن انسان زندگی او را درست کند اما مشکل اصلی تعاریف ناامیدی با ساختارهای جامعه است. یعنی احساساتی که انسان از خودش بروز می‌دهد آن قدرها هم ثمره زندگی او نیست. بسیاری

از آنها مربوط به جامعه است. تا به حال به این موضوع توجه کرده‌اید که چرا سران قدرت وعده امید می‌دهند و مثلاً بنا را بر تدبیر و امید می‌گذارند؟ این مسئله آن‌قدرها هم سیاسی و تبلیغاتی نیست. بخشی از آن هم به جایگاه اجتماعی آن‌ها ربط دارد. آن‌ها سکان دار قدرت هستند و موانع زیادی را می‌توانند از سر راه زندگی خود بردارند و در زیر اختلاف طبقاتی در حال خفه شدن نیستند. خب طبیعی هم هست بیشتر از آن جوان دانشجو دم از امید و امیدواری بزنند اما در این میان هستند عده‌ای که با وجود فشار شدید اجتماعی امیدوار زندگی می‌کنند. ریشه این امید را می‌توان دقیقاً در تعریف ناامیدی یافت. شکست در برابر عوامل بیرونی.



حس دور، اما آشنا

داستانک

کیمیا ترکاشوند

مهمانش بودم نگاهی انداختم. این است رسم مهمان نوازی؟ هیچ اصراری به ماندنم نمی کنی؟ البته شاید تو هم از من خسته شده ای! بارانی قهوه‌ای رنگم را پوشیدم شال مشکی ام را روی سرم انداختم چتر را در دستم گرفتم چمدانم را برداشتم و از اتاق خارج شدم. کلید را به پیرمرد بد اخلاقی که پشت میز نشسته بود تحویل دادم. منتظر هیچ حرفی از جانب او نماندم و به سرعت آنجا را ترک کردم. بیرون که آمدم و باران شدید را دیدم قصد کردم برگردم و ماشین خبر کنم اما حوصله آن مرد بد خلق را نداشتم. چتر را باز کردم و چمدانم به دست به راهم ادامه دادم. هیچ مقصد مشخصی نداشتم بی هدف مشغول راه رفتن در خیابان‌های شلوغ این شهر بودم زیر بارانی که بی وقفه و بی امان می بارید. گاهی هرچقدر هم با خودت رو راست نباشی و نخواهی با حقیقت رو به روشوی هرچقدر هم دور خودت بچرخی که اوضاع و احوال خوب است خودت را به هزار راه بزنی که فراموش کنی باز هم نمی شود که نمی شود. این همه سال خودم را از زندگی کردن محروم کردم از لذت‌هایی که باید متوجه آن‌ها می شدم چشم پوشیدم و فقط درگیر تکرارها بودم. از اولین بارها که باید خاطره می شدند دست کشیدم حالا حتی آخرین‌ها هم

نور خورشید مثل هر روز راهش را از میان پرده‌های اتاق پیدا کرده و تا روی تخت گردن کشیده بود. به سختی چشم‌هایم را باز کردم. تمام دیشب را بیدار مانده بودم و سوزش بدی را در چشم‌هایم احساس می کردم. خورشید بیچاره، فکر می کرد با گرمایش می تواند بدن یخزده‌ام را گرم کند. دلم برای محبتش سوخت. بلند شدم، پرده اتاق را کنار زدم نگاهم به گلدان‌های روی میز افتاد، انگار خشک شده بودند. دو سه روزی می شد که به آنها آب نداده بودم. مقداری از آب بطری که روی میز بود را پای گلدان‌ها ریختم و جایشان را تغییر دادم تا مقابل آفتاب باشند. نور آفتاب اتاق را کاملا روشن کرده بود. وسایلم را برداشتم و روی زمین کنار چمدان نشستم. وقتی با دقت وسایلم را چیدم در چمدانم را بستم. برای اطمینان خاطر نگاهی به اطراف انداختم که مبادا چیزی را فراموش کرده باشم. با این ذهن پر از همه‌چیز باید هر چیزی را دو سه باری چک می‌کردم. به عقربه‌های ساعت که دایره وار دور خودشان می چرخیدند و اصلا برایشان مهم نبود که در هر دور چرخیدن آنها چه اتفاق‌هایی می افتد نگاه کردم. یک ساعتی می شد که مشغول جمع کردن وسایلم بودم. از روشنایی اتاق کم شده بود و ابرهای تیره‌ای خورشید را پشت خود پنهان کرده بودند انگار نمی خواستند بیشتر از این بتابند. به اتفاقی که چند روزی



تمام دنیایش است آنقدر محکم بغل کرده بود که انگار قرار است آن را به زور از او بگیرند. نگاهم ثابت روی گل‌ها ماند. آخرین باری که برای خودم گل خریدم کی بود؟ شاید... نه یادم نمی‌آید. صدای دختر بچه باعث شد به او نگاه کنم ' معصومه پرسید: «خاله فال هم می‌خری؟» خواستم رویم را برگردانم، اما دلم اجازه نداد. شیشه را پایین‌تر دادم. دسته‌گل نرگسی را از میان گل‌هایش برداشتم. چشمان دخترک برق زد و لبخند صورتش را زیبا تر کرد. دختر بچه گفت: «خاله چشم‌هات رو ببند و نیت کن' بعد فالت رو بردار.» کاری را که گفت انجام دادم. بعد از رفتن دخترک راه کمی باز شد. فال دستم بود و منتظر یک ندای درونی بودم برای باز کردنش. صدای قلبم آنقدر بلند بود که فکر می‌کردم راننده هم آن را می‌شنود. اولین بار بعد از سالها داشتم حس قشنگ گوش دادن به قلبم را احساس می‌کردم. تجربه شیرینی که حاضر نیستم آن را با هیچ حسی عوض کنم. فال را آرام باز کردم: «در اندرون من خسته‌دل ندانم کیست که من خموشم و او در فغان و در غوغاست» دیگر ادامه ندادم. چشمانم آنقدر لبریز از اشک شد که هر لحظه امکان باریدن داشت. حالا با تمام وجودم حال آسمان را درک کردم. در طول مسیر مدام این بیت شعر در ذهنم تکرار می‌شد. با صدای راننده به خودم آمدم' به مقصد رسیده بودیم. در ماشین را باز کردم و بعد از تحویل گرفتن چمدانم به سمت اتوبوس‌ها رفتم. روی نیمکت خالی آنجا نشستم. گل نرگس دستم بود و فال حافظ هم کنارش.

به مسافرهایی که مدام در حال رفت و آمد بودند نگاه کردم. چقدر دلم سفر می‌خواست. یاد آرزویم افتادم. آرزوی سفر کردن به ناکجا' به جایی که هیچ کس از آن خبری ندارد' هیچ آدمی آنجا نیست' خودم هستم و خودم. روزی تنها آرزویم همین بود. اکنون سالها گذشته است' انگار حالا زمان آن رسیده که به سراغ آرزوهای دور بروم. با روح و جسمی خسته بلند شدم و به طرف بلیت فروشی رفتم و زیر لب تکرار کردم: «در اندرون من خسته دل ندانم کیست که من خموشم و او در فغان و در غوغاست»

از خاطرم رفته اند، چه برسد به اولین ها. همین طور مشغول قدم زدن در خیابان بودم' باران کمتر شده بود و آسمان دوباره بغضش گرفته بود. اگر ادامه می‌دادم به احتمال زیاد دوباره می‌بارید. چه کار خوبی می‌کند این آسمان' هیچ چیزی را درون خودش نگه نمی‌دارد. دلم برای چند سال پیش خودم تنگ شده است. برای سالهایی که هنوز گرفتار این چرخه تکراری نشده بودم. اما بالاخره از خط زدن روزهای تکراری این تقویم خسته شدم' از راه رفتن زیاد هم همینطور. ایستادم' دستم را برای اولین تاکسی تکان دادم. تاکسی مقابلم ترمز کرد. مرد مسن که چمدان را در دستانم دید پیاده شد تا آن را در صندوق ماشین جای دهد. بی هیچ حرفی سوار ماشین شدم. با بسته شدن در به خودم آمدم' پیرمرد نیم نگاهی از آینه به من انداخت و پرسید: «کجا میری دخترم؟» مقصد مشخصی نداشتم اما گفتم: «ترمینال» و نمی‌دانم چرا این پاسخ را دادم. نگاهم رفت روی موهای سفید راننده و یک بار دیگر دلم از این روزگار گرفت. هنوز خیلی دور نشده بودیم که چراغ‌های قرمز رنگ ماشین‌ها خبر از ترافیک پیش رو داد. این ساعت و ترافیک! واقعا عجیب بود. حتما به خاطر باران است. جز صبر کردن بین حجم انبوه ماشین‌ها کاری نداشتم. هوا گرفته بود و شیشه ماشین بخار کرده بود. قطره های باران یکی پس از دیگری به شیشه بسته برخورد می‌کردند. انگار می‌خواستند از شیشه عبور کنند اما شیشه سد راهشان می‌شد' به همین خاطر سر می‌خوردند و از بین می‌رفتند. شیشه را کمی پایین دادم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. قطره های باران را روی صورتم احساس می‌کردم. خسته بودم و از حرکت کند ماشین‌ها کلافه و عصبی شده بودم. راننده مدام غر می‌زد و از زمین و زمان شکایت می‌کرد' من هم خودم یک شاکی بودم اما دیگر نای شکایت کردن نداشتم. ابرها آرام آرام کنار می‌رفتند و نور خورشید کم کم پیدا می‌شد. آسمان هم حال دلش معلوم نیست' گاهی ابری می‌شود و آنقدر می‌بارد تا خالی شود و گاهی آفتابی می‌شود و آنقدر می‌تابد تا گرم کند. با صدای تقه ای که به شیشه خورد سرم را به سمت صدا چرخاندم. دختر بچه ای دسته‌گل‌هایی که دستش بود را جلوتر آورد و گفت: «خاله از من گل می‌خری؟» به دخترک نگاه کردم. روسری صورتی رنگی سرش بود و عروسکش را که گویی



ما و کرونا

مشاهده است. آنها که چند روزی است از خانه بیرون نیامده‌اند. آنها که در خانه نیز ماسک بر صورت می‌زنند. آنها که از فرط استعمال الکل و ضدعفونی‌کننده پوستشان را زخم کرده‌اند. آنها که همه چیز را می‌سابند. آنها که با کوچکترین سرفه‌ای در جمع به یکدیگر حمله می‌کنند. آنها که همیشه به دنبال بهانه‌ای برای تعطیلی‌اند. آنها که داروخانه‌ها را متمدنانه غارت کرده‌اند. آنها که دو یا سه ماسک را روی هم می‌گذارند. آنها که از ترس مرگ خودکشی کرده‌اند. آنها که تمام تمهیداتشان بیهوده است. آنها که با خودکار شخصی خود رای داده‌اند. آنها که فراموش می‌کنند. آنها که روابط عاطفی انسانی را، بوسه و مصافحه و آغوش را، شر معرفی می‌کنند. آنها که به فویبا معتادند. آنها که خورهای اخبار و شایعاتند. آنها که فرصتی برای ارضای وسوس‌های ذهنی‌شان یافته‌اند. آنها که فقط می‌کوشند زنده بمانند اما تاکنون به این فکر نکرده‌اند که چرا؟ آنها ماییم. فردروزی ماجرای کرونا هم تمام می‌شود. طبیعت قدرتش را به رخ ما انسان‌های از خود مطمئن می‌کشد و دقیقاً از مجاری ارتباطات انسانی، غربال‌گری‌اش را انجام می‌دهد. پیرها و ضعفا را حذف می‌کند و زمین کمی خلوت‌تر می‌شود. و همه چیز به روال "طبیعی"! بازمی‌گردد. طبیعت نفسی می‌کشد و ماجرای دیگر آغاز می‌شود. آن روز روسیاهی به زغال نمی‌ماند و فراموشی همه چیز ما را می‌شوید: ما بی‌چرا زندگان. آن روز تا چه حد می‌شود بازهم به لبخندها و بوسه‌ها و آغوش‌ها اعتماد کرد؟ آیا هر تجربه‌ای از این دست، باعث نمی‌شود ما بازهم، از تمدن، از بشریت، بیشتر قطع امید کنیم؟

بدون شک، بعد ها و در آینده دور یا نزدیک، هر گاه بخواهیم روزهای پایانی سال ۱۳۹۸ را به خاطر آوریم، این اتفاق بدون ذکر نام ((کرونا)) امکان پذیر نیست. البته اگر باشیم و اجازه بدهد نفسی راحت بکشیم. مهمان ناخوانده‌ای که چند وقتی است تیتریک اخبار و عامل اول مناقشات جهانی شده و معلوم هم نیست، تا چه زمانی قصد یک‌تازی دارد. اما عمده درک ما از این بیماری و این فضا محدود به نگاه پزشکی و جنجال‌های پر سر و صدای رسانه‌های داخلی و خارجی است. در ادامه یادداشت‌هایی کوتاه از سه تن از اندیشمندان علوم اجتماعی کشور را می‌خوانیم، که در آن سعی داشته‌اند، در این هیاهو راوی بخشی از وجوه ناپیدا و ارزشمند ماجرا از منظر خود باشند.

ما و کرونا

نوشته دکتر محمد مهدی اردبیلی



"ترس آن بیخی است که خرافات از آن برمی‌جوشد، می‌پاید و تغذیه می‌شود" (اسپینوزا، رساله‌ی الهیاتی-سیاسی) فضا بوی مرگ نمی‌دهد، بوی ترس می‌دهد. وحشت از بیماری را می‌شود در همه جا احساس کرد. از گسترش روزافزون ماسک‌ها گرفته تا خلوت شدن تدریجی معابر و لغو شدن اجتماعات غیرضروری! در میان بی‌اعتمادی کامل به یک سیستم ناصداق و ناکارآمد و نیز فروپاشی اعتماد اجتماعی، انسان‌ها خود را تنها حامی خودشان می‌پندارند. اینجا اصالت با فردیت و اصل بقاست: تجربه‌ای شبیه "وضع طبیعی" هابز. هر انسان به دیگری به مثابه‌ی تهدید می‌نگرد. امروز در ایران، ایده‌ی "انسان گرگ انسان" به وضوح قابل

*منبع: <https://T.ME/PhilosophicalHalt>



گزیده ای از یادداشت اجتماع وبازدگان: انکار زندگی یا دفاع از جامعه نوشته دکتر آرش حیدری

نفس‌ها پاییده می‌شوند. در پس هر لمسی عفونتی مرگبار نهفته است. نه! این صدای یک سرفه نیست، صدای چرک و عفونتی است که بنا است ما را در رباید. انکار جامعه، انکار با هم بودن، انکار زندگی. این فقط یک بیماری نیست، این فریاد انکار زندگی است، گریختن از یکدیگر چیز تازه‌ای در این سرزمین نیست؛ سال‌ها است آموخته‌ایم از یکدیگر بگریزیم؛ این تجلی عفونتی مرگبار است که سال‌ها است زندگی اجتماعی ما را انکار کرده است. این وحشت وحشتی تاریخی است. وحشتی و بازده در سرزمینی که خوی قحطی‌زدگان بر آن غالب شده است. و راهزانی که جمع متلاشی و بازدگان و قحطی‌زدگان را بهشت خویش می‌پندارند. «دیگری=او=تو» نه یک لحظه انسانی، نه یک چهره، نه یک صدا، نه یک همچون من؛ دیگری تنها و تنها یک دشمن است، دشمنی که در پس هر نفسش دشمنی نهفته است که بنا است در سینه ما فرو شود. این وضعیت اضطراری نه یک استثنا که قاعده زیست ۱۵۰ سال اخیر ما بوده است. در سال ۱۲۴۹ ش. وبا و قحطی توأمان شد. به قول امین‌الضرب، روزانه صد تا صد و پنجاه تن می‌مردند. در بی‌نشاط بهار ۱۲۵۰ قحطی ادامه داشت و وبا دوباره پدیدار شد. امین‌الضرب شمار کشته‌شدگان این وبا را روزانه ۲۰۰ تا ۴۰۰ نفر می‌داند. وبا و قحطی و راهزنی توأمان شد. در نامه‌ای که عبدالحمید اصفهانی به محمد حسین امین‌الضرب زده است، می‌نویسد که در خراسان «آدم را می‌کشند، گوشت او را می‌خورند، دیگر چه رسد به اسب و الاغ. هر روز در مشهد آدم می‌گیرند که سگ کشته و گوشت او را آورده و فروخته است». در همین سال در قوچان ۱۲۰۰۰ نفر مردند.

امین‌الضرب می‌نویسد که اگر دولت فکری به حال مردم نکند اکثری از رعایای ایران و ارامنه‌ی سلماس و ارومیه کوچ می‌کنند و این خسارت بزرگی است به ایران (ناطق، ۱۳۵۶، ص. ۳۷). در افضل‌التواریخ می‌خوانیم:

والله! به رأی‌العین دیدم که مردم در سر گذرها از گرسنگی می‌مردند. آن وقت، سایرین جمع شده، به دهان او نان می‌گذاشتند. مردم بیچاره اگر بچه را پنج‌ساله یا شش‌ساله، که ممیز نبود، گول زده، به خانه‌ی خود برده، او را کشته، در

دیگ انداخته و جوشانیده می‌خوردند. بچه خوره یک عنوانی بود که اگر اغنیاء می‌خواستند بچه‌های خود را بترسانند «افضل‌التواریخ، ص. ۳۹۴».

در ذیل وقایع ۱۲۱۴ ش. در مرآت‌البلدان آمده است در همین اوقات، مرض وبا در دارالخلافه اشتداد یافت. حضرت پادشاهی به شمیرانات تشریف بردند. و در این سال هشت هزار نفر از اهالی دارالخلافه تهران به مرض وبا درگذشتند (صص. ۹۱۷-۹۱۵). در سال ۱۳۲۲ ق. (۱۲۸۳ ش.) که سال‌های منتهی به انقلاب مشروطه است وبا دوباره به ایران می‌زند: «مردم یا از وحشت منتظر بودند، یا واقعا سرایت کرده بود، که ثلث اهل طهران فرار کردند» (دیوان‌بیگی، ۱۳۸۲، ص. ۲۴۴).

شاید از خلال چنین وحشت بیمارگونی از لحظه‌ای نوپدید بتوان سخن گفت، چیزی نو در آستانه بی‌تابی می‌کند و آن چیز تنها و تنها دفاع از بدن‌های به هم متصل ما است. وبا و قحطی دو میانجی اصلی گذار به مشروطه بودند. وبا و تلاقیش با قحطی و برآمدن فهم نوپیدی از زندگی اجتماعی و نسبتش با حکمرانی، چیزی را در تاریخ معاصر ایران پدید آورد که هنوز هم پس‌لرزه‌هایش در اکنون جاری است: با هم بودن و با هم از جامعه دفاع کردن؛ ایده سرنوشت مشترک. کرونا ما را نخواهد کشت آنچنانکه وبا و طاعون نیز چنین نکردند، آنچه ما را ویران خواهد کرد انکار زندگی است و انکار سرنوشت مشترکی که زندگی ما را به هم گره زده است. مراقبت از بدن خود یک چیز است و مراقبت از بدن‌های به هم متصل «ما» چیز دیگر. بدن ما بدون اتصال با بدن‌های دیگر تجزیه خواهد شد. باید بازیافت آنچه را که ویران شده است: ما

*منبع: <https://T.ME/Heydariarash>

گزیده ای از یادداشت: «کرونا: پنجه در پنجه‌ی ایمان مذهبی، چالش علم و دین در میدان رفتار دینداران» نوشته: محسن حسام‌مظاهری



از دیرباز همواره یکی از میدان‌های حضور و خودنمایی دین، نقاط ضعف بشری نظیر بیماری و مرگ بوده است و ادیان یکی از کارکردهای خود را حل این معضلات برای بشر تعریف کرده‌اند. نوعی تعامل و تبادل دوسویه میان دیندار و دین (دین‌گزار) برقرار بوده که در ازای باور و ایمان دیندار، دین به او آرامش و



لزوم باید اماکن زیارتی تعطیل شوند و برگزاری مجالس و مناسک مذهبی موقتاً متوقف شود. در مقابل گروه دیگر معتقد است باید با تکیه بر باور دینی («توکل» و «توسل») و نهایتاً عمل به دستورات طبیی احادیث و البته نکات بهداشتی، با کرونا مقابله کرد و نباید قدرت دین را فراموش کرد و در برابر کرونا، این دشمن تازه‌ی ایمان، ترس و انفعال نشان داد. بر همین مبنا، این گروه به شدت مخالف اختلال در برگزاری مناسک مذهبی و محدودسازی اماکن زیارتی اند. گروه نخست، در عین باور به دین اما مبنای تصمیم‌گیری در قبال مناسک را نسخه‌ی تجویزی دانش مدرن می‌داند؛ و گروه دوم، به جای آن، بر نسخه‌ی ایمان پافشاری می‌کند. برخی هم (نظیر آتش‌زننده‌ی کتاب طب هاریسون) مجال مناسبی پیدا کرده‌اند برای عرضه‌ی نسخه‌های غریب خود به نام نسخه‌های شفابخش دینی. این تکرر آرا سبب بروز تکرر رفتار در بدنه‌ی دینداران شده است. در چند روز گذشته، برخی هیئت‌های مذهبی با صدور اعلامیه‌هایی از تعلیق برنامه‌ها و مجالس خود خبر دادند؛ در مقابل برخی منبری‌ان با انتقاد از تعطیلی هیئت‌ها و سرزنش تعطیل‌کنندگان، بر حفظ روال برپایی مناسک تأکید دارند. (نمونه‌هایی را در پیوست آورده‌ام). در بین متولیان اماکن مذهبی نیز این اختلاف نظر مشهود است. مثلاً در حالی که تولیت حرم حضرت معصومه (در شهر منبع اصلی شیوع کرونا در ایران) تاکنون از اعمال محدودیت برای زیارت خودداری کرده، تولیت حرم حضرت عبدالعظیم از همان آغاز محدودیت‌های مشخصی را اعمال کرده است. طبقاً دامنه‌ی این موضوع به دیگر اماکن مقدس خصوصاً حرم امام‌رضا(ع) هم خواهد رسید و باید دید تولیت‌های آن اماکن چه سیاستی اتخاذ خواهند کرد. بعید نیست در روزهای آینده و در صورت عدم مهار و فراگیرتر شدن این بیماری، شاهد الگوهای رفتاری دیگری از جانب دینداران و متولیان دینی باشیم. اثرات بیولوژیکی کرونا دیر یا زود مرتفع خواهد شد، اما پیامدهای الاهیاتی آن ادامه خواهد داشت. به نظر می‌رسد روزهایی که در حال سپری کردن‌شان هستیم، روزهای مهمی در تاریخ تحولات دینداری و تشیع ایرانی باشند.

چه کسی فکرش را می‌کرد که یک بیماری نوظهور بتواند چنین چالش الاهیاتی بی‌نظیری را پدید آورد؟

*منبع: <https://T.ME/mohsenhesammazaheri>

اطمینان خاطر می‌داده است؛ خصوصاً هنگام مواجهه با بلاها و مصائب. ازین معامله طرفین بهره‌مند می‌شدند؛ دین بر شمار باورمندان و در نتیجه قدرت خود می‌افزود و دیندار صاحب مرهمی برای ترس‌ها و دردهایش می‌شد. با ظهور علم مدرن، اما این رابطه برهم خورد. حالا سروکله‌ی یک مدعی جدید پیدا شده بود که نه برای همه‌ی ترس‌ها و دردها (مثل مرگ) بلکه برای بسیاری‌شان (مثل بیماری) پاسخ‌های متفاوتی داشت. پاسخ‌هایی زمینی، معقول و سنجش‌پذیر. چالش علم و دین یکی از پدیده‌های ترس‌ناک‌ترین چالش‌های الاهیاتی است که در دوره‌ی مدرن، دامن‌گیر همه‌ی ادیان شده است. در ایران نیز لااقل از دوره‌ی مشروطه یکی از محورهای فعالیت جریان روشنفکری (دینی و غیردینی) همین موضوع بوده است. فراگیری این بحث در دهه‌های ۲۰ و ۳۰، گروهی از روشنفکران دیندار (نظیر مرحوم مهندس بازرگان و مرحوم دکتر سبحانی) که هم دل در گرو دین داشتند و هم سودای تجدد در سر، را بر آن داشت که به دفاع «علمی» از اسلام بپردازند و به زبان‌های مختلف اثبات کنند نه تنها معارضه‌ای بین قرآن و آموزه‌های اسلامی با ساینس و دستاوردهای دانش مدرن از قبیل ترمودینامیک و تکامل زیستی داروین نیست، بلکه بسیاری از کشفیات علوم تجربی در نجوم و پزشکی و زیست‌شناسی و فیزیک و شیمی را می‌توان با تفسیر آیات قرآن دریافت. آن جنس دفاع علمی از دین حالا دیگر کمتر خریدار دارد. طبیعی است، چون حالا صورت‌بندی نسبت علم و دین، متأثر از تحولات شتابان جامعه‌ی بشری، تغییر کرده است. این روزها، شیوع یک بیماری ناشناخته و مرگ‌آور به نام «کرونا» زمینه‌ای فراهم ساخته که مسئله‌ی علم و دین دوباره در جامعه طرح شود. با این تفاوت مهم که این بار میدان طرح این مسئله نه حوزه‌ی اندیشه‌ی نخبگانی، بلکه رفتار و عمل همگانی است. این بار چالش علم و دین، دیگر یک موضوع نظری نیست که نخبگان در محافل علمی به آن بپردازند؛ بلکه حالا همه‌ی توده و عامه‌ی دینداران با این چالش مواجه‌اند. مواجهه‌ی مستقیم و نزدیک. بر سر بزنگاهی که یک‌سویش مرگ است. سخت‌ترین آزمون دینداران همین جاست. محک ایمان‌شان به دین و سطح و کیفیت ایمان‌شان. این روزها در محافل مذهبی بر سر نوع مواجهه با بیماری کرونا اختلاف نظرهای جدی مطرح است.

یک گروه معتقد است با توجه به ویژگی‌هایی که این بیماری ناشناخته دارد و طبق هشدار پزشکان مجامع و محافل دینی مثل دیگر مجامع عمومی باید ایمنی شود و حتی در صورت

نقد فیلم: جوکر (۲۰۱۹)

سیدامیرهاشمی



شخصیت جوکر است که به این فیلم اعتبار می دهد. با تمام این تفاسیر اولیه، جوکر فیلمی مهم در این دهه سینما است. مهم بدان معنا که از طرفی فیلم در قالب غیرقابل قبولی قرار نمی گیرد و از طرف دیگر نیز یک شاهکار تمام عیار نیست بلکه فیلمی قابل احترام در این وانفسای سینما است. حال بیایید دقیق تر شویم. بعضی می گویند تاد فیلیپس کارگردانی ضعیف است و به همین علت این فیلم تبدیل به یک شاهکار نشده و نتوانسته از تکنیک استفاده کند. من در به کارگیری کلمه ضعیف اطمینان ندارم زیرا فیلمی که پیش روی ما است اثری برخواسته از یک کارگردان ضعیف نیست بلکه می تواند نمره قابل قبولی بگیرد، برای اثبات این ادعا بگذارید وارد سکانس های فیلم شویم. سنسوری که تاد فیلیپس برای فیلمش انتخاب کرده سنسور ۶۵ میلی متری است که مخصوص ثبت جزئیات زیاد و ریز فیلم و نابودی عمق میدان ها است. انتخاب این سنسور قابل تحسین

هشدار: در صورتی که تاکنون موفق به تماشای فیلم جوکر نشده اید، در نظر داشته باشید، این نوشته افشاکننده بخش هایی از داستان فیلم است!

جوکر تاد فیلیپس دیگر فیلمی کمیک، فانتری و سورئال نیست بلکه فیلمی امروزی، قابل تعمیم و صد البته واقعی و رئال است. این طرز تفکر که جوکر را از بند فانتری بودن های اولیه اش خارج کرد بنیانی بود که نولان در سه گانه اش پایه گذاری کرده و تاد فیلیپس در این فیلم آن ایده را به بلوغ رساند. جنون و دیوانگی این جوکر دیگر دلایل فانتری ندارد، بلکه دارای دلایلی بسیار ملموس و آشکار برای انسان ها است؛ دلایلی اجتماعی، فرهنگی، سیاسی و ... که تخیل محض ما را خاموش می کند و ما را عمیقاً به فکر فرو می برد. قصه ای واقعی، آدم هایی واقعی، جهانی واقعی و مهم تر از همه ایجاد حس همزاد پنداری مخاطبان با



نزدیک به نرمال شده است یا در سکانس رقص در خانه که به نوعی نشان دهنده بلوغی از درون است و خودی را درون آن اسلحه پیدا می کند، در این جا دوربین واید می شود و ما به جوکر خیلی نزدیک شده و حتی انگار یکی می شویم! تا قبل از تحول شخصیتی جوکر، دوربین از بالا او را می گرفت و تحقیر می کرد. اما زمانی که تحول رخ داد دوربین هم سطح او در آمد و ما را نیز با خود همراه کرده و جوکر را پرآوازه تر جلوه می دهد. دو سکانس قبل از تحول و بعد از تحول داریم که هر دو در یک مکان صورت می گیرند اما دو نوع متفاوت دارند. اولی در اواسط فیلم جایی که جوکر از آن پله های معروف بالا می رود و به شدت خسته و ناامید است. دوربین از پایین او را نشان می دهد که نشان دهنده ضعف و خستگی او است و هوا بس ناامید کننده و رنگ ها سرد است. اما در اواخر فیلم و به قولی در سکانس دوم

مدنظر، او با شادی و رقص از بالای آن پله ها پایین می آید و دوربین از پایین او را شکار می کند. به نوعی که می خواهد او را تبدیل به نوعی اسطوره کند و رنگ ها همگی شاد هستند. این مثال ها تنها بخشی از فیلم اند و من نمی توانم بگویم این فیلم فنی نیست و کارگردان ضعیف عمل کرده است. تا اینجا کار در باره فنی بودن فیلم صحبت شد اما فیلم قوی هم نیست. چرا؟ دلایل متعددی برای شاهکار نبودن این اثر داریم که تک به تک بررسی می کنیم. فیلم مشکل فیلمنامه

دارد آن هم اساسی! در سکانس هایی جوکر گیج و سرگردان است و انگار هدفی برای انجام برخی از کارهایش ندارد. بعضا حرف های عمیق و فلسفی و به درد بخور می زند که ما نمی فهمیم این حرف ها از کجای ذهن شخصیت بیرون می آید. حرف هایی آناشستی و عمیق اما چگونه و چطور؟ حرف هایی که در قالب آن شخصیت در نمی آید و موضع کارگردان می شود و تحمیل آن به مخاطب! فیلم نتوانسته فضا را بسازد؛ بدان معنا که با نشان دادن یک سطح زیاله و اوضاع ملتهب و اسف باری که فقط تلویزیون به ما نمایش می دهد فضا ساخته نمی شود و تصویری که ما

است، او خواسته تمام جزئیات شخصیت جوکر، میمیک صورتش و... به وضوح دیده شود تا بیشتر بر مخاطب تاثیر بگذارد و ما را مسحور دیوانگی جوکر کند. در دقایق اولیه فیلم، جوکر آدمی است شبیه خودمان که فقط عشق نمایش است. دوربین به شدت در پلان اول که او در حال گرم است خوب عمل کرده و جوری حرکت می کند که به ما بفهماند شما حق ندارید فعلا به جوکر نزدیک شوید و ما تمام رخ شخصیت را فقط در آینه می بینیم، مثل غریبه ها. رنگ ها چه در این پلان و چه در تمام طول فیلم به دقت انتخاب شده اند. هر جایی که جوکر راه می رود نور نارنجی و گرم در اطراف او است که روانشناسی این رنگ به معنای جنون و دیوانگی جوکر است. در سکانس بعدی یک نمای لانگ شات از شهر به ما نشان داده می شود و جوکری را می بینیم که در حال تکان دادن تابلوی مغازه است. تاد

فیلیپس هنوز هم ما را غریبه می داند، پس دوربین را از جوکر دور می کند و با لنز تله فوتوی قوی این غریبه بودن را به رخ می کشد. و حتی زمانی که کارگردان می تواند ما را به جوکر نزدیک کند این کار را نمی کند و از پشت میله او را به ما نشان می دهد. در نمایی دیگر، نوجوانانی از دل همان جامعه تابلوی جوکر را می دزدند و فرار می کنند. این نوجوانان همان انسان های درون جامعه هستند که خودشان به امثال خودشان رحم نمی

کنند و به جان یکدیگر می افتند. نوجوانان جوکر را می زنند و تاد فیلیپس این صحنه را با شات هلندی می گیرد که اریب بوده و نشان دهنده ی سقوط جوکر است. پس از لحظه کتک خوردن دوربین جوکر را نشان می دهد، تراک بک می کند و از جوکر دور می شود، باز هم این اجازه به ما داده نمی شود که محرم زندگی جوکر شویم. این نحوه شروع فیلم است، با ظرافتی تمام عیار آغاز شده و دقیق بودن را به حد اعلا خود می رساند. فیلم هر چه جلوتر می رود مخاطب به جوکر نزدیک تر شده و لنز تله به نرمال تبدیل می شود. مثلا در سکانس حمام کردن مادر که دوربین

جوکر فیلمی مهم در این دهه سینما است. مهم بدان معنا که از طرفی فیلم در قالب غیرقابل قبولی قرار نمی گیرد و از طرف دیگر نیز یک شاهکار تمام عیار نیست بلکه فیلمی قابل احترام در این وانفسای سینما است.



است، قاتل است، خشن است، ضد اخلاق است و... هدف ترویج آنارشیسم است که اگر برداشت درستی از فیلم نشود می تواند خسارات مرگباری را برجای بگذارد و تأثیرات عمیقاً مهلکی را بر مخاطب خواهد گذاشت. بعضی می گویند فیلم ضد سرمایه داری است و به این فیلم می بالند که چطور به سرمایه داری لطمه می زند اما به واقع این درکی درست از فیلم نیست. جوکر نه تنها ضد سرمایه داری نیست بلکه در جهت منافع سرمایه داری هم گام برمی دارد! فیلم به ما می گوید اگر طرفدار سیاست های ما که جزو طبقه بورژوا هستیم نباشید و مخالفت کنید چیزی جز هرج و مرج و کشتن مردم به دست خودتان و خرابی و آشوب عایدتان نمی شود! سرمایه داری برای نجات خودش فیلمی مثل جوکر را می سازد. عنصر سرمایه داری فیلم خانواده وین است اما ما در چند سکانس آنان را می بینیم؟ تنها دو یا سه سکانس! این به چه معناست؟ به این معنا که کارگردان می خواسته از روی این موضوع رد شده و شخصیت آنان را نسازد. در کل جوکر شورش مردی روانی و عاشق نمایش است که دست به خشونت می زند؛ خشونتی کور و بی فایده.

**جوکر یک قهرمان نیست
بلکه یک آنارشیست
کور است، قاتل است،
خشن است، ضد اخلاق
است و... هدف ترویج
آنارشیسم است...**

باید از یک شهر کثیف و آلوده به هر لحاظ داشته باشیم به وجود نمی آید. فیلم به ظاهر فرآیند تبدیل شدن یک مظلوم به ظالم است؛ در اول فیلم چند نوجوان جوکر را کتک می زنند اما مخاطب متوجه نمی شود که چرا جامعه در حال خود زنی و سیلی زدن به خویش است؟ آن نوجوانان نماد

دولت مردان نیستند که بگوییم دولت جوکر را به این روز انداخته، بلکه مردم عادی اند که ظالم شده اند و دلیل مظلومیت های جوکر را هم متوجه نمی شویم که چه چیزی باعث مظلومیت او در همین سکانس های اولیه شده است. جوکر هم مشکلاتی روانی دارد، هم مظلوم است، هم قهرمان شرایط خودش است و هم عاشق نمایش. فیلمساز نتوانسته تبدیل یک مظلوم به ظالم و بزه کار را در

فرآیند فیلم خوب از آب در بیاورد و تنها بازی خوب بازیگر تا حدی توانسته این معضلات را بپوشاند. تا اینجای کار فقط درباره فرم فیلم صحبت شد. خوب است کمی درباره محتوای این اثر هم بحث کنیم. جوکر شخصیت آزادی بود که کم کم به فردی شرور تبدیل شد، زمانی که او آدم خوبی بود هیچکس به او توجه نمی کرد اما کشتن چند نفر در مترو او را مشهور کرده و بحث تمامی روزنامه ها شده بود. و این خوی کشتن کم کم در او نهادینه شده و کسی مثل مادرش را هم به هر دلیلی که می خواهید بگویید می کشد! یا مثلاً مردمی که به او کم محلی می کنند را هم به قتل می رسانند. و همین خوب باعث کشش افراد دیگر جامعه هم می شود. جوکر یک قهرمان نیست بلکه یک آنارشیست کور



اطلاعات فیلم

کارگردان: تاد فیلیپس **سال ساخت:** ۲۰۱۹

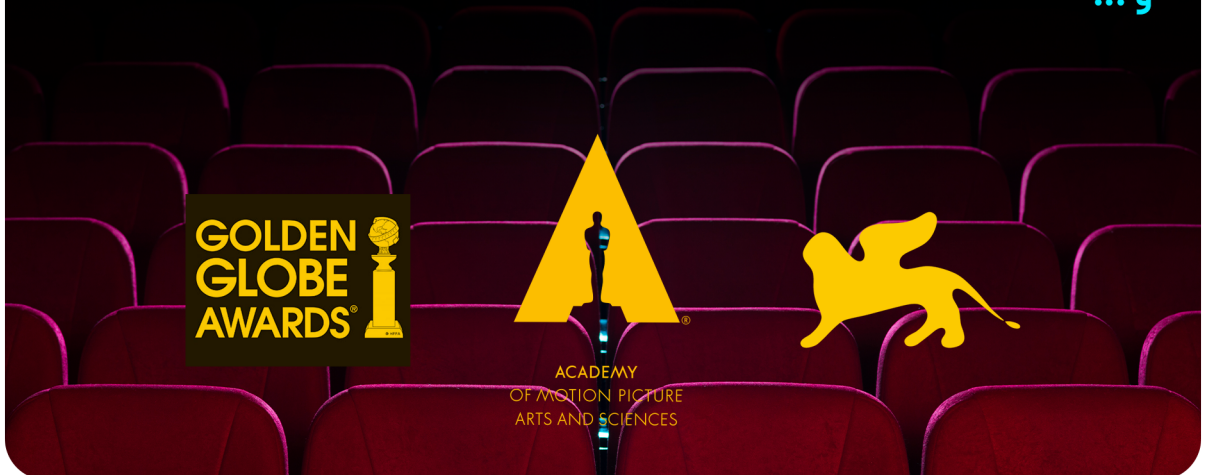
بازیگران: واکین فینیکس، رابرت دنیرو و زازی بیتز

بودجه: ۷۵-۷۰ میلیون دلار **گیشه:** ۱/۰۷۳ میلیارد دلار

افتخارات:

- * پرفروش ترین فیلم درجه R کل تاریخ سینما
- * برنده بهترین بازیگر مرد اسکار و گلدن گلاب
- * جزو لیست ۲۵۰ فیلم برتر imdb با امتیاز ۸/۷
- * برنده جایزه شیر طلایی بهترین فیلم در جشنواره ونیز

و ...





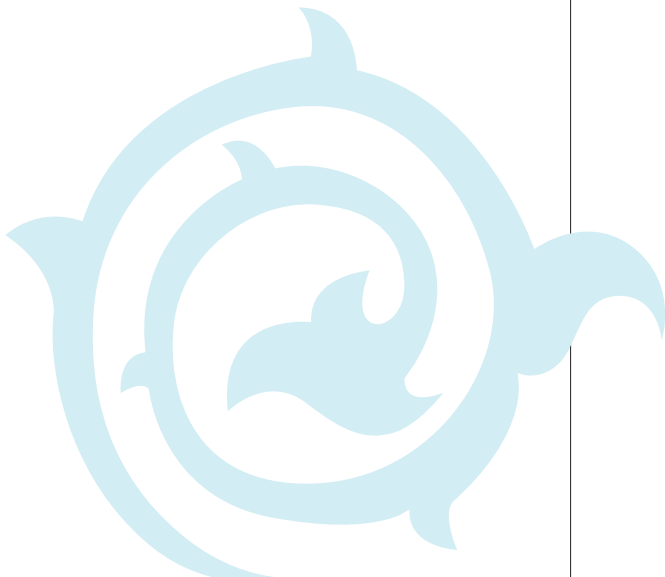
مهدیه شکراللهی

هم بودن ها لذت می بردند و دیگر کودکی برای گدایی آواره خیابان های سرد و بی روح شهر نمی شد. اگر انسان ها به یاد می آوردند که زندگی روزی با تمام داشته ها و نداشته هایش تمام می شود آن همه بی حرمتی و بی رحمی را در حق هم روا نمی داشتند. گاهی که به همه این ها فکر می کنم دلم می خواهد موجودی غیر از انسان باشم. مثلاً یک ماهی! آری، ای کاش یک ماهی بودم! اگر در نظر ما آدم های امروزی که غرق تفکرات ضدانسانی شده ایم عجیب نیست وقتی مردی ۴۰ ساله در استخری از پول غلت بزند و کودکی ۱۰ ساله برای به دست آوردن همان پول سردی و گرمی روزگار را بچشد و دست آخر به عنوان کودکی که وجودش از آرزو و رویا لبریز شده آن ها را یکی یکی به دست فراموشی بسپارد و با اکراه این دیار نا آشنا را ترک کند، پس خواسته من که می خواهم یک ماهی باشم بسیار ناچیز است و تعجبی ندارد! آری اگر ماهی بودم حسرت آزادی نمی خوردم، فریاد می زدم، می خندیدم، آزادانه در آب های آزاد شنا می کردم و به ریش آدم های محدود کرده خاکی می خندیدم. اگر ماهی بودم از طلاق، دعوا و بیماری های مختلف در زندگی ام فارغ بودم. شب ها را با فکر کردن به رویاها و آرزوهایم می خوابیدم نه با اضطراب نرسیدن به آنها، روزها را با نشاط آغاز می کردم نه با بی رمقی که این عادت

یک انسان از زمان تولد تا پایان زیست پر فراز و نشیبش در این کره خاکی سختی ها و شادی هایی را متحمل می شود. شادی ها که تکلیفشان مشخص است. با لبخندی آغاز می شوند و با قهقهه ای عمیق اوج می گیرند و با احساسی ناب به پایان می رسند؛ اما در این میان سختی هایی هستند که گاهی با احساس غم شروع می شوند و با پایانی که از قبل نامعلوم است به پایان می رسند. فصل پاییز بود و هوا ملس، در خیابانی مملو از برگ ها و خیس از قطرات باران قدم می زدم. برگ ها بی قرار می باریدند، باد دستی بر سر شهر آشفته می کشید و می گذشت، ابرها یکی در میان آسمان را طی می کردند، انگار عجزول بودند برای رسیدن به خورشید. در این شهر شلوغ همه در کنار هم مزه تنهایی را می چشند، انگار کسی دلش برای کسی تنگ نمی شود. به نظر می آید شیشه دل آدم های این شهر را بخار گرفته است. انگار قدرت سختی ها آنقدر زیاد بوده که جای شادی ها را گرفته اند. آیا آن ها نمی دانند این دنیا قرار است روزی تمام شود؟! نمی دانند روزی همه یکدیگر را گم می کنند؟! گمان می کنم نمی دانند که همه قرار است روزی زیر خروارها خاک تنها شویم. البته که اگر می دانستند بی دلیل باهم می خندیدند، بی دلیل شادی را به محضر خویش می خواندند، از کنار



تمام آدم‌هاست. اگر یک ماهی بودم در اتمسفری گیر نمی افتادم که در جوانی اعتیاد پیدا کنم و زندگی ام را در گوشه ای از خیابان های شهر بگذرانم، از همسرم جدا شوم و در آخر هم به طرز وحشتناکی تلف شوم. اما با تمام این ها اگر روزی به دام انسان ها افتادم و آن ها مرا صید کردند ترجیح می دهم هوای غبارآلود شهرشان را استنشاق کنم و پس از آن بمیرم. حال که ماهی بودن آرزویی است دست نیافتنی و از تجربه آن عاجزم همه توانم را می گذارم که از آدم های اطرافم دوری کنم و انسان بودن را تجربه کنم، تلخی های دنیا را کنار بگذارم و شیرینی های آن را مزه کنم. در هوایی که عطر خدا در آن دمیده شده است نفس بکشم، زندگی کنم و وجود خدا را احساس کنم، دستم را در دستش بگذارم و به سمتش پرواز کنم. آسمان همیشه برای پرواز انسان ها باز است و خدا در قلب آسمان پذیرای انسان هاست. پس زندگی کنیم به خاطر روزهای ناب که خورشیدش چه دیدنی است و آسمان شبش اقیانوسی از نور است. تصمیم می گیرم چشمانم را ببندم و به صدای پایکوبی قطرات باران روی اندام خیابان گوش بسپارم. در خیابان هایی قدم می زنم که پاییز به آن ها لباسی از جنس عشق و دلدادگی پوشانده است. من دخترک این شهر عجیب و غریب به آغوش می کشم خدا را و از شنیدن حرف هایش غرق در آرامشم. به نظرم همه ی روزهای سال زمان عاشقی انسان ها با معشوقشان خداست، بدون فکر و خیال به این شهر و دنیای وارونه و آدم های غریب تر از خودش، باید عشق و شادی را به یکدیگر هدیه کرد و حس خوب با خدا بودن را تا فرصت هست از دست نداد.





معرفی کتاب: «منگی»

فاطمه منفرد



مدیریت فرهنگی و هنری
دانشجوی
نشریه
سال اول
شماره اول
اسفند ماه ۱۳۹۸

بگویم منگی کتابی نیست که همه آن را بخوانند، و اصلا به خاطر همین ویژگی بود که خرق عادت کردم و خواستم کتابی معرفی کنم برای کسانی که فکر می کنند تحمل هر لحظه سیاهی و ناامیدی را دارند. نویسنده گاهی در میزان بدبختی زیسته خود اغراق می کند و عجیب ترین حس هایی که ممکن است تا به حال از آنها فرار کرده باشید به شما دست می دهد، اما تمام اینها باعث نمی شود یک نکته مهم را در این رمان فراموش کنیم. «امید در عین ناامیدی». شاید گاهی در حین خواندن رمان باور این نکته برای شما سخت باشد که

شخصیت داستان در میان همه گرفتاری ها و اوضاع نابسامان زندگی اش امید به رفتن و نجات را از دست نمی دهد. نویسنده فضایی را برای شما متصور می شود که تا به حال هیچ گاه به مغزتان هم خطور نکرده چنین جایی می تواند وجود داشته باشد. اما شخصیت داستان در همان شرایط نیز همواره به رفتن امیدوار است. آنچه این رمان را از سایر کتاب هایی که خوانده اید متمایز می کند تصویر سازی های نو و بدیع آن است. این تصویر سازی ها گرچه پر از سیاهی و رخوت و سختی است و شاید هیچ کدام

روزی که از اینجا میرم دلم می گیره، می دونم. حتما چشم هام تر می شه. به هر حال، ریشه هام اینجاست. من همه ی فلزهای سنگین رو مک زدم، رگ هام پُر جیوه ست، مخم پر سرب. تو سیاهی برق می زنی، ریه هام تا خرخره پر شده، مثل پاکت جاروبرقی، ولی با همه اینا، می دونم روزی که از اینجا می رم، اشکم در می آد، حتم دارم. طبیعی یه، من اینجا دنیا اومده ام و بزرگ شدم.

لحظاتی از کتاب «منگی» را با یکدیگر شریک شدیم و این

یعنی می خواهیم قدم دوم همراهیمان را با ژوئل اگلوب فرانسوی برداریم. او که متولد سال ۱۹۷۰ است پس از تحصیل در رشته سینما به فیلمنامه نویسی روی آورد، اما اکنون خود را وقف نوشتن کرده است. این نویسنده مطرح ادبیات امروز فرانسه جایزه لیورانتز را در سال ۲۰۰۵ برای کتاب منگی دریافت کرد و به دلیل پرداختن به موضوعاتی بکر و آفریدن موقعیت ها و شخصیت های منحصر به فرد شهرت دارد. آثار او به زبان های زیادی ترجمه شده و منتقدان او را وام دار کافکا می دانند. اما من می خواهم

نویسنده گاهی در میزان بدبختی زیسته خود اغراق می کند و عجیب ترین حس هایی که ممکن است تا به حال از آنها فرار کرده باشید به شما دست می دهد، اما تمام اینها باعث نمی شود یک نکته مهم را در این رمان فراموش کنیم. «امید در عین ناامیدی».



از ما تا به حال آن را تجربه نکرده باشیم اما آگلوب آنچنان با مهارت و تسلط توصیف کرده است که با تمام وجود بودن در آن موقعیت را احساس می‌کنیم. در این رمان که نشر افق آن را منتشر کرده و اصغر نوری زحمت ترجمه آن را کشیده ممکن است با کلماتی مواجه شوید که هیچ‌گاه انتظار نداشته اید آن‌ها را در یک رمان بخوانید، حتی ممکن است به لحظاتی برسید که از حجم زیاد ناامیدی و غیرقابل تحمل بودن موقعیت، نفس ادامه دادن نداشته باشید. شما در حین خواندن کتاب در وسط همه آن شرایط عجیب درگیر طنزی می‌شوید که این رمان را منحصر به فرد کرده و آن را در حیطه طنز تلخ یا طنز سیاه قرار می‌دهد. اگر می‌خواهید در تجربه زیست شخصیت منگی شریک شوید و فکر می‌کنید بین امید و ناامیدی گیر افتاده اید، این کتاب را بخوانید. شاید منگی تمام شود ولی تصویرهایش تا مدت‌ها جاندار و زنده اند!



خرید اینترنتی (نسخه فیزیکی)

<https://ofqbooks.com/product/منگی/>



خرید اینترنتی (نسخه صوتی)

<https://www.navaar.ir/search/منگی>



**Arts & Cultural
Management
Association**
@TAMAYOZ_MAG

